

با نام خدا

طرح کلی

فیلمنامه سینمایی

# ((سارای))

نویسنده : حسین نصیری

۰۹۱۲۹۵۶۹۳۱۲

در شروع فیلم یک موسسه خیریه با حضور کارگردانی بنام آراز و گروه جهادی بسیجی در یک قهوه خانه ای قدیمی کاملاً سنتی جمع شده اند جهت رضایت گرفتن از یک خانواده ای که گویا پسرشان مراد توسط جوانی بنام آیدین با ماشین زیر گرفته شده و در بیمارستان بستری است داستان از این قرار بوده که آیدین و آینا عاشق یکدیگر هستند ولی مراد هم خاطر خواه آینا میباشد ولی آینا هیچ حسی نسبت به مراد ندارد و صحبت آراز و همراهانش به خانواده مراد این است که رضایت دهند تا آیدین از زندان خارج شود و این دو به هم برسند اما مراد و خانواده اش رضایتی نمیدهند و برادر مراد نیز گویا خواهان دیه است آراز از آنها خواهش میکند تا از آنجایی که آیدین وضعیت مالی خوبی ندارد یک جشن گلریزانی ترتیب دهد تا خانواده مراد نیز در آنجا حضور داشته باشند برادر مراد قبول

در مراسم که با حضور مسئولین اردبیل و خانواده مراد و آیدین و آینا نیز هستند به همراه خیرین برگزار میشود از عاشیق میخواهند تا با ساز خود ماجرای عاشقانه سارای را تعریف میکند .

تصویر فلاشبک را نشان میدهد در آغاز قصه عاشیق ساز را خیلی آرام مینوازد و داستان سارای را به زبان فولکلور آواز می خواند عاشیق همزمان با روایت به سمت کوهی میرود که تک درختی آنجا دیده میشود یک پسر و یک دختر جوانی که ایستاده و با هم دیگر صحبت میکنند شرف ؛ پاکدامنی و آزادگی مهمترین عناصر شخصیتی یک دختر ترک آذربایجانی را تشکیل می دهند. این پاکدامنی و آزادگی نمودهای بسیار زیبایی در فولکلور و فرهنگ آذربایجان داشته است . یکی از اوج های بروز شرافت را می توان داستان «سارای» نامید

یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود، در دشت پهناور مغان، ایلی زندگی می کردند که «  
روزگارشان با کشاورزی و دامداری می گذشت. عصر، عصر ظلم بود و دوره، دوره خان  
خاناتی... اهالی ده مجبور بودند که بیشتر محصولات کشاورزی شونو به خان بدن، آخه  
زمینها همه مال خان بود و کشاورزها فقط مقداری از درآمدشون رو به عنوان حق  
الزحمه کارشون برمی داشتن

در این ده، کشاورزی زندگی می کرد به اسم سلطان که دختری زیبا و مهربون  
داشت؛ دختری که هرکس اونو می دید با خود می گفت کاش می دونستم که خداوند  
«این دختر زیبا رو قسمت کدوم مرد خوشبختی می کنه؟

یثیشی دوروشو غمزه لی گؤزه ل

هانسی بخته وره پای یارائیبسان

یثره برابرون وار؟ دینمه ره م

گؤیده ملک لرده تای یارائیبسان

ای دختر زیبا که راه رفتنت و ایستادنت زیباست»

برای کدام مرد خوشبخت آفریده شده ای؟

تو روی زمین همتایی نداری

«تو برابر با فرشته های آسمان آفریده شده ای

آره دوستانم، سارای چشم و چراغ ایل مغان بود؛ دختری زیبا، مهربون و عاقل... و « البته توی همون ده جوان بسیار برومند و شایسته ای بود به اسم آیدین که سردسته چوپانهای ده بود

اون زمانها که زندگی مردم به دامداری و کشاورزی بسته بود، حفاظت از دامهای مردم کار بسیار سخت و مهمی بود و چون آیدین سردسته گله دارها بود بهش می گفتن خان چوپان ... از نظر اهالی ده خان چوپان شایسته ترین جوان برای ازدواج با سارای بود. و خان چوپان و سارای، هم عاشق همدیگر بودند

و عاقبت هم یک روز سارای زیبا را عقد بسته و نامزد خان چوپان کردند؛ فصل، فصل سرما بود و زمان مناسبی برای عروسی سارای و خان چوپان نبود چرا که خان چوپان می بایست همراه چوپانهای دیگه ده، گله رو به قشلاق می برد و این کار شش ماه تمام وقت لازم داشت. خان چوپان سارای را برای خداحافظی دید و به او قول داد که وقتی از قشلاق برگردد، مراسم عروسی را راه بیاندازد و سارای نیز که دلش با خان ...چوپان بود باچشمانی گریان او را بدرقه کرد

...اما بعد از رفتن خان چوپان اتفاق دیگری افتاد

خان بی شرم و حیای ده که برای گشت وگذار از خونه اش بیرون اومده بود، چشم ناپاکش به سارای افتاد و هر دو پاشو کرد توی یک کفش که الاو بالله باید به هر قیمتی شده سارای بانوی خانه من بشه... هرچه اهالی ده نصیحتش کردند که از خیرسارای بگذره، خان گفت من نه چشمم چیزی می بینه و نه گوشم چیزی می شنوه... بی خودی منو نصیحت نکنید؛ من به هر قیمتی که شده سارای رو تصاحب می کنم.

ریش سفیدان ده رفتند پیش خان و با التماس و خواهش ازش خواستند که از خیر این سودا بگذره؛ گفتند که سارای، نامزد خان چوپانه و او حق نداره که در کسی طمع

کنه که روح و دلش متعلق به دیگریه و بهش گفتند که سارای و خان چوپان سالهاست عاشق همند و خان هرگز نمی تونه روح و دل سارای رو به دست بیاره

اما خان که شهوت و خودخواهی چشمش رو کور کرده بود گفت حتی اگه دلشو هم نتونم بدست بیارم حتماً باید جسم زیباشو تصاحب کنم

کار به جایی کشید که خان خواست از همه زور و قدرتش استفاده کنه و قسم خورد که اگه اهالی ده کاری نکنند که اون سارای رو به دست بیاره همه خونه های ده رو به «...آتیش می کشه

کار به اینجا کشید اهالی ده دیگه نمی دونستن چه کار باید بکنن، بعضی ها خودشونو کنار کشیدن... بعضی ها فقط تو دلشون، خان رو نفرین کردن و بعضی ها با اینکه می دونستن بیهوده است ولی سعی کردن که به نوعی سر صحبت رو با سارای و پدرش سلطان باز بکنند و ببینند آیا راهی وجود داره که سارای به خاطر نجات زندگی ایل هم که شده تن به ازدواج با خان بده یا نه؟

و دراین میون سارای بود که در دریای غم و غصه داشت غرق می شد به خان چوپان فکر می کرد، به خودش، به عشقی که براش مقدس بود و به خوشبختی مادرش که مرده بود و اون روز رو ندیده بود سارای آه می کشید و فکر می کرد و آه می کشید به بدبختی مردم ده که باید اضطراب می کشیدند و تاوان هوسبازی یک خان بی مغز و ...بی شعور رو می دادند

فکر سارای به هیچ جا قد نمی داد بعضی از حرفهای مردم مثل یک خنجر به مغز و دل سارای فرو می رفت و زخمی اش می کرد. می شنید که بعضی ها می گفتن

...کاش سارای قبول می کرد و این مردم بدبخت رو قربانی لج بازی نمی کرد

بعضی ها می گفتن: پس عشق چی می شه؟ پس حلال و حرام چه می شه؟ بهتره ... که همه خونه هامون به آتش کشیده بشه اما دامن ایلمون لکه دار نشه

اما بعضی ها می ترسیدند، از خونه و زندگیشون، از سرنوشت بچه های معصوم ده، چون که اونها با خان و لجبازی و یکدندگی او که میراث پدرانش بود خوب آشنا بودند...

و سارای درمانده و نگران از خدا کمک می خواست اما امید چندانی در دلش نبود... بیش از یک ماه بود که این مسئله در همه ایل مغان، آشوب ایجاد کرده بود و بیش از چهارماه تا برگشتن خان چوپان می ماند. سارای احساس می کرد هیچ راهی برایش ...باقی نمانده است

«...چند روز بعد خبر عجیبی در ده پیچید

خبری که همه را انگشت به دهان گذاشت. سارای تصمیم گرفته بود که به خانه خان « برود. خبر در ده پیچید، بعضی ها رو خوشحال کرد، بعضی ها داشتند از غصه و غم، دق مرگ می شدند؛ بعضی ها به خاطر لکه دارشدن دامن ایل مغان، طوری عصبانی و ناراحت بودند که اگر چاقو می زدی خونشون بیرون نمی اومد. خبر در کل ده پیچید، از روی پل رودخانه ای که خانه مجلل خان رو از ده جدا می کرد گذشت؛ رودخانه خروشان و پرآبی که بهش می گفت آرپاچایی... از مزرعه خان عبور کرد و به گوش ناپاک او رسید و لبخند رضایت رو به لبهاش نشوند

سارای پیام داده بود که همین فردا می خواهد به خانه خان برود. خان با اینکه از این خبر تعجب کرده بود ولی لبخندی زد و گفت

شنیده بودم که سارای نه تنها بسیار زیباست بلکه بسیار هم عاقل است. همین -  
فردا مراسم عروسی رو ترتیب می دهیم

فردای آن روز، از صبح زود مردم جلوی در خانه سلطان جمع شده بودند؛ پیرمردها، پیرزنه‌ها، مردها و زنه‌ها، جوونها و حتی بچه‌ها جمع شده بودند تا این عروسی عجیب و غریب را با چشم ببینند. همه دنبال عاشیق حبیب می گشتند؛ عاشیق حبیب کسی بود که ساز می زد و می خوند. مردم ده علاقه عجیبی به او داشتند. وقتی عاشیق حبیب سازشو به سینه اش می فشرد و می نواخت و می خوند مردم رود رود گریه می کردند و سبدسبد می خندیدند. عاشیق حبیب در همه برنامه های ده شرکت داشت. اگر عروسی کسی بود عاشیق حبیب آنجا می خوند و مردم رو شاد می کرد و به اونا امید زندگی می بخشید. اما در عروسی سارای خبری از عاشیق حبیب نبود. مردم در یک سکوت بهت آور منتظر عروس شدن سارای بودند و هیچ کسی جز گماشته گان خان که برای بردن عروس اومده بودند شادی نمی کرد

آرایشگرها، سارای را آرایش کردند هر چند که چهره زیبای سارای نیازی به آرایش... نداشت. خیلی طول کشید تا سارای از خانه بیرون بیاد

اما سرانجام سارای از خانه بیرون اومد. مردم بهت زده به سارای نگاه می کردند. سکوت سنگین و تلخی همه ده رو فراگرفته بود. غیر از صدای امواج خروشان رود «آریاچایی»، هیچ صدایی به گوش نمی رسید. سارای در میان این سکوت سنگین و مبهم چند قدم جلو رفت. صدای پیرمردی سکوت رو شکست

تف بر تو ای روزگار-

...غیرت ایلمون لکه دار شد-

.خوشبخت باشی سارای، ما می دونیم که تو به خاطر ما این کار رو می کنی-

...بیچاره خان چوپان-

هر کسی چیزی می گفت. اما سارای همچنان با قدمهای استوار پیش می رفت. اون بدون این که منتظر همراهانش باشه به طرف خانه خان پیش می رفت. خانه ای که با رودخانه پرآب و خروشان آریاچایی از ده جدا می شد. انگار هیچ کدوم از حرفهای مردم رو نمی شنید. از میان انبوه جماعت گذشت و با قامهای تند جلو رفت. سارای بر خلاف رسم ایل، سوار بر اسبی که برای بردنش بزک کرده بودند نشد. انگار قصد داشت با پای پیاده به خانه بخت برد. کوچه طولانی خودشون رو پشت سر گذاشت. همراهان عروس با همه اهالی ده، سارای رو همراهی می کردند اما حرفهای مختلف همچنان به گوش می رسید. دعاها، نفرین ها و حسرت ها و زخم زبانها به گوش سارای می رسید و سارای همچنان پیش می رفت. سارای به روی پل آریاچایی رسید؛ گماشتگان خان، پیشاپیش عروس از پل گذشتند تا خبر خوش اومدن سارای رو به گوش خان که بی صبرانه منتظر رسیدن عروس بود برسوند. سارای روی پل ایستاد. مردم دیگر جلوتر نرفتند مثل آنکه قصد داشتند نه با سارای بلکه با حیثیت و غیرتشان خداحافظی کنند ولی بعضی ها هم با نگاه کردن به چهره زیبا و مهربون سارای و با فکر کردن به گذشته ای که با سارای داشتند اشک در چشمهایشون جمع شده بود. سارای، سرش رو بالاگرفت و برای آخرین بار به مردم ایلش نگاه کرد. در میان انبوه جمعیت، چشمش به عاشیق حبیب افتاد که مثل همیشه ساز در دستش بود؛ اما از چهره اش پیدا بود که اگه کل دنیارو بهش می دادند حاضر نبود صدای سازش رو در این عروسی نامبارک دربیاره. یک لحظه چشم سارای به چشم عاشیق حبیب افتاد و عاشیق حبیب با سرعت سرش را به



پایین انداخت و خواست از اونجا دور بشه اما صدای وحشتناکی که از مردم بلند شد  
...اونو سرجاش میخکوب کرد

عاشیق سر برگرداند؛ دید سارای، خودش رو از بالای پل به رودخانه آرپاچایی  
انداخته و خودش رو به دست امواج خروشان اون سپرده و مردم با دیدن این صحنه از  
ته دل فریاد زدند

«...سارای»

و عاشیق حبیب که فهمید سارای برخلاف تصور همه مردم، تصمیم دیگری داشته  
است با سرعت خودش رو به بالای پل رسوند و وقتی که دید سارای با غیرت و با عفت،  
سوار امواج خروشان آرپاچایی شده تا به حجله دریاهاى آبی بره، سازش رو به سینه اش  
فشرد و با تمام وجودش خوند

دوگونو توکدوم قازانا»

قاینادی قالدی آزانا

علاج یوخ آلاه یازانا

آپاردی سئلر سارانی

بیر قارا گوزلو بالانی

آپارچایی درین اولماز

آخار سولار سرین اولماز

سارا کیمی گلین اولماز

آپادی سئلر سارائی

بیر قارا گوزلو بالانی

برنج رو توی دیگ ریختم»

بجو شد و تا اذان حاضر شود

علاجی نیست به آنچه خدا نوشته است

سیل خروشان سارای را برد

آن فرزند زیبا مشکین چشم را

آرپاچایی عمیق نیست

آبهایی که جاری اند معمولاسرد نیستند

و عروسی مثل سارای پیدا نخواهد شد

سیل خروشان سارای را برد

آن فرزند زیبای مشکین چشم را»

عاشیق روی صحنه است و همچنان ساز خود را مینوازد سوری پایان قصه را روایت میکند افراد زیادی در سالن نشسته و گوش میکنند عده ای نیز اشک از چشمهایشان سرازیر میشود

همه بیننده ها و حاضرین در سالن اشک در چشمانشان جاریست و این بار گلریزان شروع میشود تا آیدین رهایی یابد از بند آراز شروع به صحبت میکند و از همه حضار میخواهد تا دیه آیدین را کمک کنند تا او آزاد شود اما در این حین مراد که از قصه سارای تحت تاثیر قرار گرفته از بین تماشاگران برخواسته و میگوید که رضایت دادم / آینا و آیدین با خوشحالی به هم نگاه میکنند

تصویر نمایانگر اینه و شمعدانی و دو حنا و انبوه صدای شادی و عروسی شروع میشود و  
گویای ازدواج اینا و آیدین است

نوشته

حسین نصیری ۱۴۰۰